

بنیاد مطالعات ایران برنامه تاریخ شفاهی

دکتر رستم صرفه

برنامه تاریخ شفاهی

مصاحبه شونده : آقای دکتر رستم صوفه

مصاحبه کننده : خانم مهناز افخمی

کالیفرنیا ، ۲۴ ژوئن ۱۹۸۶

فهرست مندرجات آقای دکتر رستم صرّفه

صفحه	
۳ - ۱	سوابق خانوادگی و تحصیلی ، خاطرات زندگانی در یزد و مشکلات زرتشتیان آن شهر .
۶ - ۴	درباب ازدواج میان زرتشتیان و مسلمانان ، تاءثیر سلطنت رضا شاه بدوی شرائط اجتماعی زرتشتیان ایران ، خدمات ارباب کیخسرو به جامعه زرتشتی ایران .
۱۱ - ۶	سعی مصاحبه شونده برای خروج از ایران و ادامه تحصیلات ، بازگشت به ایران و اشتغال در شرکت ملی نفت ، خاطراتی از انقلاب ۱۳۵۷ .

سؤال : آقای دکتر صرفه، می‌خواستم از شما خواهش کنم، با تشکر از اینکه قبول کردید با ما مصاحبه کنید، یک مختصری راجع به زندگی خانوادگی خودتان، کجا بدنیا آمده‌اید و شرایط اولیه زندگی خودتان را لطف کنید و بنویسید.

آقای دکتر صرفه : خیلی سپاسگزارم که مرا برای این موضوع دعوت فرمودید، مختصری از زندگانی بنده از این قرار است که من در تاریخ سوم ژوئیه ۱۹۰۷ در کرمان متولد شدم، که در سن ۲ و یا ۲ سالگی پدر و مادر من از کرمان بطرف یزد حرکت کردند و تنها خاطره‌ای که از این مسافرت دارم اینست که پادم است که بومیله کجاوه با شتر رفتیم یعنی یک طرف کجاوه را من و مادرم بودیم و یک طرف کجاوه را خاصی که سنگین تر از ما بود که شتر بتواند با یک وزن ما را بکشد و پدرم تقریباً "مثل جلو دار با الاغ جلوی قافله حرکت می‌کردند. تنها چیزی که من بخاطر دارم اینست. پس از اینکه ما به یزد رسیدیم پدر من شغلش تجارت بود و وارد تجارت شد و کار مهمش فروش حنا و محصولات کرمان و هم در یزد و خرید پارچه‌های یزد برای کرمان بود، و بیشتر کارش هم حق العمل کاری بود یعنی کمیسیون می‌گرفت. من مثل هر کودک زرتشتی در سن ۷ یا ۶ سالگی بدبستان خسروی سپرده شدم و بهتر است که برای شما بگویم که ما در آن وقت دو دبستان مخصوص زرتشتیان داشتیم که جزء زرتشتیها و عده‌ای کسی بهائیان مسلمان در آنجا کس دیگر را یا نمی‌پذیرفتند و یا خودشان نمی‌آمدند برای اینکه ما مسلمانها را نجس می‌پنداشتند. ما دو مدرسه داشتیم در آن زمان، یکی مدرسه خسروی بود در محله‌ای که ما زندگانی می‌کردیم و یکی مدرسه کیخسروی بود در محله‌ای که سایر قبائل دیگر زرتشتی زندگانی میکردند. خوب بخاطر دارم لباسی که ما میپوشیدیم و غیر از آن نمی‌توانستیم : اولاً همیشه باید دارای یک عرقچین یا کلاه باشم و کلاه هم باید لبه نداشته باشد و باید همیشه پارچه باشد. در سنین بالاتر زرتشتیها شال به کمر می‌بستند مثل شال آخوندی ولی رنگش باید قهوه‌ای یا سیاه باشد و عمامه قهوه‌ای رنگ بسر می‌نهادند. یک پوششی داشتیم روی تن که این پوشش هم نمودار این بود که زرتشتی است، شلوار ما همیشه باید سفید باشد، بیهیچ وجه شلوار سیاه نمیتوانستیم بپوشیم، آن فقط حق مسلمانها بود و خوب بخاطر دارم که من یکی دو مرتبه که پدرم الاغی داشت در منزل و گاهی با این الاغ من میرفتم بطرف بازار و بطرف مغازه‌اش، مسلمانها مرا پیاده میکردند و می‌گفتند ! گپره، تو نمی‌توانی در برابرها مسلمانها سوار الاغ بشوی، باید پیاده بشوی و افسار الاغ را بگیری و ببری و البته در فکر جوانی اینها برای من خیلی دشوار بود. از این مرحله گذشت.

سؤال : اینجا که مکث کردید من یک سوءالی از شما بکنم : در مورد لباس که فرمودید لباس خاصی بود، اینرا کی تصمیم میگرفت که باید اینطوری باشد؟

آقای دکتر صرفه : این تصمیم گرفته شده بود از زمانهای قبل و ما از آن تخلفی نمی‌توانستیم بکنیم و رسم بود.

سؤال : یعنی مثلاً اگر یک زرتشتی شلوار سیاه می‌پوشید چه میشد؟

آقای دکتر صرفه : الان به شما عرض می‌کنم چه می‌شد. اگر می‌فهمیدند که این زرتشتی است و شلوار

سیاه پوشیده است سنگ بارانش میکردند. موضوع دیگری که برای من خیلی دشوار بود: ما زرتشتیها نمی توانستیم برویم به بازار و دست به چیزهایی که تر هست و مسلمانها میخورند بزنیم. پایستی ما یک گوشه پایستیم و بگوئیم که مثلاً "من انگور یا شغتالو یا هلو میخوام، دکاندار میآید اینها را موا میکرد و بما میداد، ما بهیچ وجه من الوجوه، چون می گفتند دستشان کثیف است و نجس هستیم، نمیگذاشتند دست ما به میوه یا آذوقه تر برسد تنها چیزی که می توانستیم دست بزنیم چیزهایی مثل پرنج و نخود بود، چنانچه گفتیم ما نمی توانستیم در يك جائی بنشینیم، نه الاغ سواری و نه اسب سواری بکنیم که این که یکی ممنوع بود، ولی چون زارعین کار داشتند الاغ را اجازه داشتند سوار شوند ولی اگر از مقابل مسلمان رد میشد باید از الاغ پیاده بشوند. من یادم هست در ایام جوانی که تنها چیزی که باعث آبروی زرتشتیها شده بود، چند شرکت تجارتي بنام شرکت تجارتي جمشیدیان و جهانیان، کیانیان و غیره ایجاد شده بود که برای خودشان يك آبروی درست کرده بودند و مسلمانها احتیاج به آنها داشتند، ولی بهیچ وجه رفع این اشکالات را نمیکرد و بزرگترین شرکتی که با بانک روس مقابله میکرد تجارتخانه جمشیدیان بود که بعد ورشکست شد و خانه‌ای که فعلاً "سفارت روس است خانه جمشیدیان سابق است، عوض طلب خودشان برداشتند. بجز برای معاملات تجارتي ما طرف توجه واقع نمیشدیم یعنی مسلمانها وقتی بما لطف میداشتند که کمکی از ما بخواهند. پس از آنکه من تحصیلات حدود کلاس ۶ و ۷ ابتدائی را طی کردم پدرم گفت پسر بس است و تو باید بیائی بازار و با من کار بکنی. چون اولاد ذکور دیگری نداشت و میخواست که من جای او را بگیرم، گفتیم اطاعت میکنم، گفت بسیار خوب اول باید لباست را عوض کنی، بپوشید من اینجا يك موضوعی را فراموش کردم. اولین تغییرات و تحولاتی که در اجتماع زرتشتیها پیدا شد در بین جامعه حاصلین بود باین معنی، که شادروان ارباب کیخسرو شاهرخ شد وکیل دوم رسمی زرتشتیان در مجلس شورای ملی. ایشان خیلی طرف توجه بود و چون شخص بسیار امینی بود تقریباً "خزانه دار مجلس شد و حقوق همه وکلا دست او بود و طرف توجه بود. ایشان يك مدرسه آبرومندی را اداره و نظارت می کردند بنام فیروز بهرام در تهران که این مدرسه جوانان بسیار خوب زرتشتی را تربیت کرد که دو نفر از اینها بنام میرزا فریدون کیانمش و میرزا سهراب سهرنگ را برای تدریس در مدرسه زرتشتیان یزد فرستاد و خود این در جامعه یزد در آن زمان که من بخاطر دارم يك تحولی بوجود آورد. اینها گفتند که حاصلین باید لباس یونیفورم داشته باشند و یونیفورم آنها هم خوبست شامل شلواری باشد از پارچه‌ای با خط خط سیاه و کت مثل یونیفورم سایر مدارس مسلمانها. ما این کار را کردیم ولی بعد سرو صدا بین مسلمانان بلند شد که شما نمی توانید این کار را بکنید و اگر این کار را بکنید ما شما را کتک میزنیم و از بین می بریم. من یاد دارم که برای این کار ما زرتشتیان بهم گرد آمدیم و همگی دست از کسب و تجارت کشیدیم و در عبادتگاهی بنام گهپنار خانه درمحلّه داستوران به بست نشستیم با این روش غوغائی در شهر یزد بوجود آمد و بوسیله تلفن و تلگراف به تهران خبر رسید - دستگاه حکومتی یزد هم متحیر ماند که چه کند و بالاخره در نتیجه کوشش پاکروان ارباب کیخسرو شاهرخ بما اجازه دادند که شلوار سیاه می توانید بپوشید و کت کوتاه هم بپوشیم ولی کلاهی که سرمان میگذاریم باید علامتی داشته باشد که ما زرتشتی هستیم، چرا ؟ برای اینکه مبدا از سقاخانه مسلمانها آب بخوریم. برای اینکه اگر بخاطر داشته باشید در آن زمان به جای این درینکینگ فانتن (Drinking Fountain) که اینجا هست در ایران سقاخانه بود با يك کاسه برای نوشیدن و میگفتند اگر زرتشتی برود و اینرا بچشد کثیف میشود سنگ می تواند بچشد ولی زرتشتی اگر بچشد کثیف میشود. برای اینکه ما شناخته بشویم و دست به میوه‌های تر نزنیم و از آب سقاخانه استفاده نکنیم، گفتند شما باید يك علامتی داشته باشید، ما انتخاب کردیم که کلاهی که از پارچه و مقواً پرنج

قهوه‌ای بدون لپه بپوشیم روی آن علامت فروهر از نقره یا مس نصب گردد و هرچا هم می رفتیم با این کلاه میرفتیم و می شناختند که ما زرتشتی هستیم. این طول کشید پایین منوال تا طلوع سلسله درخشان پهلوی و آمدن رضا شاه روی کار و به تخت نشستن. رضا شاه کبیر که روانش شاد باد دارای عقایدی بود که به گوش مسلمانان یزد و کرمان عجیب می آمد. او می فرمود ما ایرانی هستیم و باید برگردیم به آداب خودمان، مذهب بجای خود. ولی باید به اخلاق و آداب و رسوم قدیمی خودمان برگردیم و افتخار کنیم به بوجود اعراب بلکه بوجود ساسانیان و کیانیان و مخامشیان و غیره و در مدارس شروع به تعلیم تاریخ قدیم ایران و سلسله‌ها و پادشاهان قدیم ایران شد و مجسمه فردوسی شاعر مشهور طوس در میدانی در تهران که پنجم میدان فردوسی نامیده شد نصب گردید. بدین روش چشم و دل مردم باز شد و نسبت بهما زرتشتیها کم‌کم یک حس احترامی پیدا شد ولی نه در نقاط دور افتاده مثل یزد و کرمان. ما هنوز در آنجاها با مشکلات روبرو بودیم ولی نه بآن اندازه سابق ما، البته نا گفته نماند که زرتشتیان بویژه در یزد دارای رسومی بودیم که از فلسفه زرتشت نبود بلکه بعضی از زمان مادها و بطور امکان برخی از فلسفه مانویها یا مزدکیان یا زروانیان بود. این عقاید و افکار و رسوم و عادات بعد از زرتشت بوجود آمد و کم‌کم بوسیله مغها وارد کیش زرتشتی شد بویژه در زمان ساسانیان موبدها خیلی پاینها توجه کرده بودند و یکی از اینها دخمه بود که نعش را می گذاشتند بر سر کوهی و لاشخور میخورد، و این واقعا برای اشخاص متمدن زنده بود، هر چند آنها می گفتند که این مطابق حفظ الصحه است یعنی فوری لاشخور نعش را از بین می برد و جزء استخوان چیزی باقی نمی ماند و واقعا هم هیچ اشکالی از لحاظ حفظ الصحه پیدا نشد. ولی شادروان ارباب کیخسرو شاهرخ باین پی برد که تا ما این رسوم و آداب داریم مورد سرزنش قرار خواهیم گرفت. از این جهت کوشش کرد بهزار زحمت دخمه تهران را قدغن کرد. بعد متوجه یزد شد، در یزد هم چون ارباب کیخسرو نفوذ داشت و توانست آثارا منسوخ نماید و در جوار آن یک آرامگاه یا قبرستان درست شد، بطوریکه پدر من که روانش شاد باشد و حالا تقریبا ۲۵ سال است که فوت کرده در دخمه سپرده شد و مرغان خوردندش و مادر من که ۱۰ سال بعد فوت کرد در قبرستان دفن شد که الان قبرش در یزد است. اینها هم وسائلی بود که ما را مورد حمله قرار میدادند ولی زرتشتیان کم‌کم کوشش کردیم که آنچه برابر فلسفه زرتشت نبوده و با فرمایشات و آموزش های آن و خشور در گاتها مغایرت دارد عوض کنیم و برابر به فلسفه صحیح زرتشت قرار دهیم و خوشبختانه ایرانیان مسلمان کم‌کم به فلسفه آباء و اجداد خودشان آگاه شدند و علاقه پیدا کردند بطوریکه برای دخول در مدرسه فیروز بهرام در تهران که متعلق به زرتشتیها بود و مدرسه دخترانه انوشیروان دادگر در تهران مسلمانها سر و دست می شکستند که پسران و دخترانشان را وارد این مدارس بکنند و اوضاع این مدارس را شادروان ارباب کیخسرو با دقت تا موقعی که حیات داشت رسیدگی میکرد. حالا وارد مرحله دوم زندگی خودم میشوم : وقتی که پدرم مرا از دبیرستان در آورد و وارد تجارت کرد و گفت باید با من وارد تجارت بشوی و اول کاری که کرد گفت که تو باید این لباس نظام (بآن لباسی که محصلین در برداشتیم می گفتند لباس نظام) را بیندازی دور و شلوار سفید بپوشی و شال سفید به بندی به کمربت که رسم زرتشتیان تاجر بود و آن قبائلی که روی آن می پوشیدند و اسم مخصوصی داشت که حالا فراموش کرده‌ام آنرا بپوشم و بعد عمامه بگذاری بسرت. عمامه زرتشتیان شکل مخصوصی داشت که با مسلمانان متمایز باشد و اجازه نمی دادند که ما با کفش پاشنه دار وارد بازار و تجارتخانه مسلمانها بشویم، باید کفش بدون پاشنه باشد چرا ؟ برای اینکه وارد که شدیم باید کفشمان را در بیاوریم، حتی یک شال بزرگی باید روی دوشمان باشد و بیندازیم روی زمین یا روی فرش جلوی آقای تاجر مسلمان روی آن بنشینیم، که زمین یا فرش آنها نجست نشود و این برای من سخت بود، بزرگترین

شکنجچه، که من بردم این تغییر لباس بود، بچه‌های هم مدرسه که مرا میدیدند با يك نگاه مسخره آمیز و نفرت انگیز بمن نگاه میکردند. ولی من مجبور بودم که اطاعت کنم. خوب بیاد دارم که يك روزی من رفتم پیش يك تاجر مسلمانی که پول وصول کنم دیدم اداره او پر از اشخاص است. همه روی زمین شسته‌اند و هیچ جایی پیدا نمیشود. يك جایی بود که چند طاقه پارچه برای فروش گذاشته بود و من رفتم روی آن نشستم. این شاید چند سانتیمتر از زمین بالاتر بود، تاجر گفت گبیره! تو نمیتوانی که بالاتر از مسلمان بنشین، اینها که می بیننی روی زمین شسته‌اند مسلمان‌اند، تو نمیتوانی بالاتر از مسلمان بنشین، این در من خیلی موثر شد گفتم آقا آمده‌ام، این پول را وصول کنم، خواهش دارم بپردازی تا مرخص میشوم. این تاریخ ما است که زرتشتیها تحت يك شکنجچه و آزار عجیب و غریب روحی و جسمانی و مالی بودیم.

سؤال : آقای دکتر من يك سوءالی داشتم : در بین خود زرتشتیها، اگر مسلمانی وارد گروهشان بود آنها این احساس را میکردند که يك ناپاکی هست و يك چیز متقابلی هم وجود داشت ؟

آقای دکتر صرفه: ما مسلمانها را نا پاک نمی دانستیم ولی يك مراسمی زرتشتیها داشتند که سر دعاخوانی مسلمانها را اجازه نمیدادند وارد آن محل دعا بشوند و دست به چیزی بزنند، ولی ما يك مراسمی در یزد داشتیم که بآن میگفتند گاه انبار که نان را بین فقراء پخش میکردند. نانهای کوچک می پختند بنام لووگ و مسلمانها و زرتشتیها می آمدند در خانه و بیشتر مسلمان بودند و در کوچه‌ها قمار می نشستند و من خودم یادم است که يك گاه انباری داشتیم در منزل که نان می پختیم و میدادیم به آنها و آنها که بیچاره بودند میخوردند و ما آنها را کثیف نمی دانستیم.

سؤال : یعنی اگر سر سفره زرتشتی می نشستند اشکالی نداشت ؟

آقای دکتر صرفه: اهدا" هیچ اشکالی نداشت .

سؤال : اگر يك مسلمان میخواست با يك دختر زرتشتی عروسی بکند احساس زرتشتی چه بود؟

آقای دکتر صرفه : نه ، نه ، باید مسلمان میشد، اگر میخواهید برای شما موردی را بگویم . يك دختری دهاتی با پدر و مادرش اختلاف پیدا میکند و فرار میکند بموی شهر و میرود منزل يك حاجی آقا در شهر یزد پناهنده میشود، حاجی آقا میگوید تو اول باید مسلمان بشوی و بعد بیهائی بخانه ما. دختر میگوید هرچه بگوئید میکنم. میرود مسلمان میشود، بعد پسر حاجی آقا دختره را میگیرد، چون دختر شکل و روشی داشت، بعد دختر را سوار الاغ کردند و با دف و دایره در تمام بازارها گرداندند که به بینید يك دختر زرتشتی گجر و کافر پناه آورده به مسلمان، ولی اگر يك مرد زرتشتی پیش از اینکه دین اسلام را به پذیرد با يك زن مسلمان قرابتی می داشت سنگ پارانیش میکردند، چنانکه خوب یادم هست در آن زمان يك مرد بیچاره و بد بخت دهاتی زرتشتی میرود، (آن وقتها که مستراح نبود) ، در پشت کوچه‌ای که مثانه‌اش را خالی کند، در آنجا هم يك زنی می گذشته، آخوندی سر میرسد و میگوید پدرسگ تو به این زن مسلمان میخواستی حمله بکنی و شتمنی و ادرار کرده‌ای، آوردند او را در حمینیه و سنگپارانیش کردند

تا مرد، هر چه بیچاره داد کشید و قسم خورد شکرم فایده‌ای نبخشید.

سؤال : اگر مرد زرتشتی میخواست زن مسلمان بگیرد، در گروه زرتشتی چه احساسی بود.

آقای دکتر صرفه : چون این مرد می بایست دین خود را ترك کند و مسلمان شود البته زرتشتیان نسبت به او متنفر بودند.

سؤال : یعنی زرتشتیها هم همین نوع تعصب را داشتند؟

آقای دکتر صرفه : نه ، نه ، زرتشتیها کاری بکارش نداشتند، مسلمانها بودند که میگفتند يك مرد زرتشتی نمیتواند با يك زن مسلمان بخوابد.

سؤال : وقتیکه مردم از هم سوا میشوند معمولاً يك روحیه شك و تردید و عدم اعتماد در هر دو بوجود میآید.

آقای دکتر صرفه: ولی ما در اقلیت بودیم و ظلمدیده و ما نمی توانستیم بآنها تحکم بکنیم. آنها بما تحکم میکردند. البته وقتی کمی بشما آزار برساند شما نمیتوانید او را بپرسستید، ما به اینها در خفا می گفتیم دل و دیوانه یعنی دیو صفت ولی پدر من که با مسلمانها تجارت داشت، دوست و رفیق و آشنا بود خیلی خوب با هم مصاحبت داشتیم، ولی خوب یادم هست که حاجی بر خوردار که در زمان شاه مجدی در یزد ساخته بکروز آمد از پدر من حنا بخرد. آنروز ها اگر می گفتند بعت یعنی فروختم و اشتریت یعنی خریدم این معامله تمام بود دیگر نوشته لازم نداشت. حاجی دست داد به پدر من که گفت بعت و پدر من در جواب گفت اشتریت و معامله تمام شد. پس از اتمام معامله پدرم بمن دستور داد بروم از عقب حاجی و چك را بگیرم. من دیدم حاجی دستی را که به پدرم داده است از خود دور میدارد. در راه رسید به مسلمان دیگری که خواست دستش را دراز کند، گفت نه نه دستهای من نجست است من با گهر دست داده‌ام هنگامی که به کاروانسرای که اداره داشت رسیدیم، اول رفت سر حوض کاروانسرا و در آن آب کشید وسط کاروانسرا که بو میداد و کرم در آن لول میخورد سه دفعه دستش را به آب فرو کرد و يك دعائی خواند و آن وقت پاك شد. قضایا اینطور بود. چرا ؟ من نمیدانم، بعد شاید توضیح بدهم، این روشها خوشبختانه در زمان سلطنت رضا شاه کم کم نقصان یافت و در زمان سلطنت محمد رضا شاه پهلوی روانش شاد خیلی بهتر شد. يك چیز دیگری که برای زرتشتیها قضیه مهمی ایجاد کرد نظام وظیفه بود چنانچه اطلاع دارید نظام وظیفه در زمان رضا شاه ایجاد شد و آخوندها گفتند که غیر مسلمان نمیتواند وارد نظام بشود چون اینها اگر بدرجه افسری برسند ممکن است که يك مسلمان مجبور شود زیر دست آنها کار بکند، و مسلمان نمیتواند زیر دست غیرمسلمان کار بکند، و از اینجهت زرتشتیها نباید وارد نظام وظیفه بشوند، ارباب کیخسرو مدعی بود که اگر تاکس (Tax) میخواهید از آنها بگیرید (جزیه آنوقت تمام شده بود) و پس باید در نظام وظیفه هم وارد شده و از ملک دفاع کنند. رضا شاه که مرد واقعا بسیار بصیر و خبیری بود و علاقه به اباء و اجداد خود داشت دستور داد زرتشتیها در نظام وظیفه پذیرفته میشوند و حتی یکی دو نفر به رتبه سرلشگری رسیدند یکی از آنها هنوز حیات دارد سپهبد سیوشانی که الان در کالیفرنیا است و سرلشگر

نوذری که خدا رحمتش کند فوت کرد و چند نفر از اینها بدرجه سرگردی و سرهنگی رسیدند و اینها در زمان محمد رضا شاه پهلوی بودند و بعلمت اینکه ما زرتشتیها خیلی پای بند راستی و پیرو اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک بوده و حتی المقدور نباید دروغ بگوئیم در بین ما کمتر تقلب و دزدی و رشوه خواری پیدا میشود. این خصال مورد توجه رضا شاه و پسرش بود و کارهای مهم و مخصوصاً مالی بیشتر بدست اینها سپرده میشد و کم کم مسلمانها هم با آن خو گرفتند. تهرانیها البته روشنفکر تر بودند ولی در یزد و کرمان هم بهرور زمان با این روش فکر عادت کردند، ولی نه قلباً. اگر چه تعصب بیجای مذهبی بویژه در یزد جاری بود. آخرین استفاده‌ای که زرتشتیها از موقعیت خودشان و وجود سلسله پهلوی در ایران کردند از لحاظ زراعت و تجارت و تحصیل رشته‌های مختلف علوم بود. مثلاً در سرشماری تعداد طبیب در میان زرتشتیان بیشتر از همه شد، تعداد مهندسیں بیشتر شد، زرتشتیان بیشتر فهمیدند که پول کنار گذاشتن پدری نمیخورد و پدران و مادران فرزندان را بیشتر بخارج برای تحصیل علوم فرستادند. یکی از اشخاصی که بهره مند شد خود بنده بودم که بعد از اینکه بمن ۱۷ سالگی در یزد رسیدم به پدرم گفتم من کسب و تجارت دوست ندارم و باید طبیب بشوم. می خواهم رشته‌ای را بگیرم که بیشتر به خالق خدمت کند و مورد احترام باشد و نه اینکه بمن بگویند که "گو رو یک پولت میدم تو او رو"، یعنی گبیره یک پول بپتو میدهم برو توی آب و خودت را تمیز کن. گفتم دیگر من نمیتوانم این خفت را تحمل کنم. پدرم می گفت اینها مزخرف و حرفهای بچگانه است. بالاخره پس از مباحثات زیاد که گاهی منجر به خوردن کتک از پدرم میشد گفتم خوب پدرجان پس مرا بفرست به کرمان که آنجا لاقل کاسبی را یاد بگیرم چون ما از کرمان جنس وارد می کردیم و از یزد پارچه یزدی خارج می کردیم، پدر به این امر رضایت داد که سه هفته به کرمان بروم به ورود به کرمان درک کردم که موقعیت برای فرار مناسب است، چون نمی توانستم از راه دیگر پدر را برای تحصیل راضی کنم. دوستی داشتم زرتشتی بیکروز رفتم به مغازه‌اش و گفتم که ۲۰۰ تومان بمن قرض بده، خندید و گفت می خواهی چکار کنی، گفتم تو چکار داری من کار دارم، باز هم خندید به او گفتم پس تو می ترسی ۲۰۰ تومان بمن بدهی، این به غیرتش بر خورد و از صندوقش ۲۰۰ تومان بمن داد. خدا بمن گفت حالا موقعش هست، ۲۰۰ تومان را برداشتم و رفتم به خانه و به زن عمویم که همانشان بودم گفتم من می خواهم بروم به آب مراد. آب مراد یک زیارتگاه زرتشتیها بود. مرکز آب معدنی بود و در ضمن میگفتند شکر کرده است. گفت آخر پسر کجا میروی تنها، بگذار فردا عمویت هم با تو میآید، گفتم نه نه من دلم گرفته و خواب دیده‌ام و باید بروم، زن عمویم با اصرار من اجباراً، یک سفره درست کرد از نان و یک بطور شراب هم گذاشت توی آن و گفت خیلی خوب برو ولی ترا بخدا شب بیا فردا صبح زود برگرد، گفتم خیلی خوب. من الاغ عمو را برداشتم و پراه افتادم آثروز ما هر شهری دروازه‌ای داشت، از دروازه کرمان که رد شدم میخواستم بروم به بم و از آنجا به دزدآب که حالا اسمش زاهدان است و از آنجا بروم به همد. شنیده بودم که اگر به بمبئی خود را برسانم میتوانم در کشتیهای امریکائی کار بکنم و بیایم به امریکا هم تحصیل کنم و هم کار کنم. اشتباهی که کردم این بود که از مرد دروازه‌بان راه بم را پرسیدم او تعجب کرد که من کجا می خواهم بروم و فهمید که من فراری هستم، گفت این قافله دارد میرود به بم، بدنبال قافله روان شدم. پرسیدند تو به کجا میروی گفتم من پسر کریمداد صرفه هستم و میخوام بروم به بم، گفتند بله با ارباب کریمداد ما آنقدر کار و کاسبی داشتیم و همه پارهای او را ما حمل میکردیم ما ترا میبرسانیم. مردمان ساده و پشیمار خوشگرمی بودند، مرا شب بردند منزلشان، و مرا در رختخواب تمیز دامادش خواباند که من واقعا متعجب شدم و بهترین غذا را بمن داد و صبح بعد هم گفت که تو الاغ سواری داری جلو برو و ما پتو می رسمیم چون طول دارد. من

سوار شدم و راه را در پیش گرفتم و بیک کاروانسرای رسیدم عصر، خیلی باد میآمد، اولین چیزی که بفکر رسیدم این بود که باید الاغ را خوب شگهدارم و الا بمقصود نمیروم، الاغ را قشو کردم و پاکش کردم و گاه و چوی به او خوراندیم و بعد رفتم بالا و اطافی گرفتم و آن نان و گوشت پیریان که زن عمو درست کرده بود خوردم و شراب را هم نوشیدم و خو آپیدم ناگهان نصف شب عده با اسب و قاطر مرا تعقیب کرده و پا کوبیدن در مرا از خواب خوش بیدار کردند. بخود گفتم ای داد و پیداد چه شده، در را گشودم دیدم عمویم و یک عده زردشتیها هستند، که بدنبال من آمده اند، پرسیدم از کجا مرا پیدا کردید، گفتند دروازه بان بما گفت که اینطور شخصی از اینجا رد شده، به عمویم گفتم اگر الاغت را میخواهی بگیر و پرو و دست از سر من بردار. عمویم شروع کرد به گریه و گفت پسر! پدرت ترا بخانه من فرستاده است، بیا با من و من بتو قول میدهم که اگر پدرت ترا نفرستد برای تحصیل، من خودم می فرستم. گفتم قول میدهی، جلوی همه که یک عده زردشتی هم با او بودند، گفت بله، برگشتیم و عمویم به پدرم نوشت که آیا میخواهی این پسر خودش را ثقله کند، بگذار او برود میخواهد برود تحصیل کند، کاش پسرهای من میخواستند به تحصیل بپردازند. بعد پدرم گفت بیاید مادرش او را ندیده و خداحافظی نکرده من چطور او را بفرستم به امریکا، سواد ندارم چطور پول بفرستم به امریکا. بیاید بیزد و با مادرش خداحافظی بکند و بالاخره میفرستیمش، رفتم بیزد و پدرم که خدا رحمت کند بمن گفت که بتو نصیحت میکنم که یک کالج امریکائی در تهران هست برو آنجا تحصیل کن و زبان انگلیسی را یاد بگیر و بعد برو به امریکا. بعد که رفتم به تهران و سه سال دوره کالج آنجا را دیدم بمن گفتند که بیروت هم طب دارد و طب آنجا خیلی خوبست و من فکر کردم که برای پدرم خرج آمریکا خیلی سنگین است و قادر به فرستادن دلار به آمریکا نخواهد بود. در این اثنا خودش هم بمن نوشت که بهتر است بروی بیروت و من رفتم بیروت، طب را آنجا تمام کردم و بعد برگشتم به ایران که وارد خدمت به هم میهنان شدم من میخواستم این تحولاتی که در ایران رخ داد بشما بگویم و این من تنها نبودم و جوانها اغلب به این فکر افتاده بودند که دیگر واقعا باید مدرن شد و علم و هنر جدید آموخت تا بتوانیم با دنیای خارج رقابت کنیم. (خدا رحمتش کند روانشاد رضا شاه این فکر را در جوانان پروراند). بهر حال این شرح زندگانی من بود بعدها وارد خدمت شرکت نفت شدم که آنوقت مال انگلیسی ها بود بعد که شادروان مصدق آنها ملی کرد گویا پرونده های دکترهای ایرانی آنجا را رسیدگی کردند و پرونده مرا هم دیده بودند که مرا ماء مور کردند تشکیلات بهداری و اثبارهای دارو و اثاثیه بیمارستان که میلیونها پوند ارزش داشت از انگلیسی ها تحویل بگیرم. در آن موقع تیممار سرتیپ ریاحی رئیس پالایشگاه بود و مهندس بازرگان رئیس هیئت مدیره وقت شرکت نفت بود.

سؤال : همین مهندس بازرگان که بعد نضمت وزیر شد؟

آقای دکتر صرفه : خود ایشان بودند. جریان امر بدین قرار است که من در آنوقت با پست ریاست بهداری کل شرکت پخش ایران که آقای مصطفی فاتح تحت نظر شرکت نفت انگلیس و ایران ریاست میکرد داشتم و محل کار من در تهران بود ولی خودم هم اجازه مطلب داشتم، خیلی کار و بار گرفته بود و مطلب من خیلی خوب کار میکرد بعد یکروز دکتر فلاح بمن تلفن کرد که دکتر صرفه چمدان را ببند و فردا بیا که ما اینجا جراح نداریم و اگر اینها بروند کمی نیمیست که تحویل بگیرد بایشان گفتم که این قدر دکتر ایرانی اینجا هست، گفت نه نه میگویند تو باید تحویل بگیری گفتم چشم یکروزی من شرکت را لازم

داشتم و آنها بدادم رسیدند حالا که شرکت ایرانی شده است البته وظیفه دارم، به ورود به آبادان مستقیماً مرا فرستادند پیش مهندس بازرگان و او اولین سئوالی که کرد گفت که دکتر صرفه چه مبلغ اضافه میخواهی، گفتم هیچ، شما از من فداکاری میخواهید و بنده هم حاضرم با همان حقوق که داشتم انجام وظیفه نمایم، فقط بیک شرط که چون زن و فرزندانش در تهران هستند و فرزندان به مدرسه میروند نمی توانم آنها را جا بجا کنم. من بهداری را تحویل گرفته و پس از سر و صورت دادن اوضاع که شاید چندین ماه طول بکشد اجازه دهید به تهران برگردم و از آنجا بهداری شرکت را اداره کنم.

سوال : حالا رفته‌اید آبادان؟

آقای دکتر صرفه : به رفته‌ام به آبادان، ۸ ماه در آبادان ماندم و کارهای بهداری آبادان و مناطق نفت خیز را رویهم سوار کردم. خوشبختانه جراح و پزشک ایرانی داشتیم ولی انگلیسها از اینها اعتماد به نفس و نیروی مبارزه و جرات را گرفته بودند ولی وقتی که جرات پیدا کردند و دیدند که ما هم میتوانیم کارهای بهداری خود را اداره کنیم با فداکاری ساعتی دراز گاهی ۱۷، ۱۸ ساعت در شبانه روز به خدمت پرداختند. فقط یک جراح آلمانی استخدام شد که هم پدری بخورد، مهندس بازرگان می گفت که پزشکی که هست مهمی در وزارت بهداری کشور داشته است از تهران آمده و میگوید که برای اداره کار بهداری نفت جراح از آلمان بیاورد و ۴۰ نفر از آلمان استخدام کنید، گفتم آقای مهندس ما تا حالا به انگلیسی ما تعظیم میکردیم و حالا باید به آلمانی ما تعظیم کنیم، گفتم من خودم اداره می کنم با مسئولیت خودم و من در لندن دوره تخصص جراحی دیده‌ام در آنجا کار میکنم تا وضعیت روشن شود. خوشبختانه واقعا آبرومند شد و توانستیم که اداره کنیم و آنروزها همه میدانستند که من زرتشتی هستم، ولی اگر ۲۰ سال پیش بود محال بود میگذاشتند که من بشوم رئیس کل بهداری که ۳۰، ۴۰ دکتر مسلمان زیر دستم کار بکنند و ۶۰، ۷۰ نفر نرس (nurse) مسلمان و مسئول جان صدها هزار مسلمان باشم، در اینجا میخواهم بشما عرض کنم که چگونه وضعیت زرتشتیها در ایران عوض شده. از طرف دیگر دکتر فرهنگ مهر که یقیناً اطلاع دارید به سمت ریاست دانشگاه پهلوی در شیراز گذاشته شدند تصور میکنم که قسمت مهم این پیشرفت در نتیجه درستکاری و زحمت کشی خودمان بود و در ثانی در نتیجه اعتمادی که دستگاههای دولتی به زرتشتیان پیدا کرده بودند، این بود وضعیت تا زمان انقلاب اسلامی. البته لابد شما راجع به انقلاب اسلامی بهتر خبر دارید ولی آنچه که من میدانم : من از سال ۱۹۶۱ آمدم به آمریکا و آمدن من به آمریکا این بود که من حس میکردم در اواخر سلطنت محمد رضا شاه پهلوی بعضی کارها دارد روی غلطک اشتباه چرخ میخورد. بدین لحاظ با آنکه بهترین کار و بهترین حقوق را من در ایران داشتم بخود گفتم پس است و چون دو پسر من در آمریکا بودند و سومی هم میخواست برود. من سه پسر داشتم که یکی استاد دانشگاه است در قسمت جراحی در دانشگاه کالیفرنیا و یکی هم متخصص امراض داخلی در کونیستکات کار میکنند و پسر بزرگم که تجارت خوانده بود و یک کارخانه را اداره میکرد، بنام پرویز، در سن ۴۸ سالگی در نتیجه لوسمی فوت کرد. پسر حال برای رسیدگی به کارهای تحصیلی فرزندان و من گفتم باید بروم و اینها را نجات بدهم و آتیه خودم و اینها را حفظ کنم، زیرا من حس کردم که وضعیت ایران اینطور نخواهد ماند پیش آمد این انقلاب را من آنروز در درون خود حس میکردم. پس یکروز رفتم پیش آقای عبدالله انتظام مدیر کل شرکت ملی نفت و گفتم جناب آقای انتظام اجازه بدهید که من پس از اینکه کارها را رویهم سوار کرده و جانشین خود را آماده ساخته‌ام ۶ ماه دیگر استعفا بدهم و از خدمتتان مرخص بشوم و خیال میکنم که خدمت

خود را به میهنم به اندازه سهم خود انجام داده‌ام و باید بروم و پدادهایم برسم. انتظام متحیر شد و گفت شما دیوانه شده‌اید، شما بهترین کار و حقوق را دارید، اگر حقوق بیشتری میخواهی میدهم من می بینم که این دکترها شما را بریاست شناخته‌اند، گفتم کسی که من بعد از خودم سرکار و میدارم او را هم خواهند شناخت ولی اجازه بدهید که من بروم. گفت شما میدانید که پسر سردار فاخر حکمت میخواهد جای شما را بگیرد، گفتم معاون بنده که باید جانشین من شود در آبادان است ۱۵ سال زحمت کشیده است به امید اینکه روزی که من بروم او جانشین شود، اگر این سلسله مراتب و این روش را بهم بزنیم همه دکترها مایوس میشوند. ما نمیتوانیم از خارج یک کسی را بیاوریم که هیچ تجربه و سستی در شرکت نفت نداشته و بگذاریم بالا برهیم. آقای انتظام تقاضای مرا پذیرفت و خوشبختانه موفق شدم در ظرف ۶ ماه بعد کم‌کم کارها را تحویل آقای دکتر مسعود روحانی دادم که حالا در نیس هست و آمدم به آمریکا، به آمریکا که رسیدم باز آن عشق وطن هر سه چهار سال یکمرتبه مرا به ایران میگشاید. سفر اخیری که به ایران کردم در زمان اول انقلاب اسلامی بود و حضرت آیت الله خمینی خدمت وزیر یا همه کاره بودند. معذرت میخواهم، باید اینرا بگویم و ممکن است اشتباه بکنم روشی که این دولت در پیش گرفته بجائی نخواهد رسید و مملکت را به تباهی میکشاند، من باید راستش را بگویم ولو بقیامت جاثم تمام بشود چون مملکت خود را دوست دارم. زرتشت و ایرانی بهم مربوطاند. برای من که زرتشتی هستم ایران در قلب من همان جا و مقامی دارد که مذهب زرتشت دارد و من خیال میکنم که اینها مملکت ما را به نیستی میکشاند. همه چیز را میخواهند روی مایه مذهب و اعراب قرار دهند و آنچه از فرهنگ کهن هست ایرانی است از بین ببرند، جناب مآداها باید این را بفهمند که محال است. در گذشته هیچکسی نتوانست این کار را انجام دهد این دسته هم نخواهند توانست. تنها کاری که در پیش گرفته‌اند مملکت را صد سال یا دویست سال به عقب میکشاند. ایکاش که بفکر می افتادند و واقعا سیاست را عوض میکردند. برای شما مثالی بزنم. بنده وقتی که در ایران بودم برای جماعت زرتشتی مجله‌ای بنام " هوخت " گفتار نیک ایجاد کردم مقالات این مجله اغلب راجع به فرهنگ قدیم ایران و وضعیت اجتماعی زرتشتیان و فلسفه کیش زرتشت بود. نه وارد سیاست بود نه وارد تجارت من موقی که آمدم به آمریکا شوهر خواهرم آقای اردشیر جهانیان مدت ۴، ۵ سال به سمت سر دبیر مجله را اداره میکرد و تمام زحمات و مسئولیت مجله به عهده ایشان بود، بعد از انقلاب از آقای جهانیان بازخواست میشود که صاحب امتیاز این مجله کجاست، دکتر صرفه است و در امریکاست. میگویند اگر میخواهد مجله داشته باشد و امتیازش باقی بماند باید به ایران آمده و خودش مجله را اداره کند و الا توقیفش می کنیم. آقای جهانیان در پاسخ گفته بود اگر لازم است امتیاز را بمن واگذار میکند میگویند این محال است، نه فقط او نمیتواند امتیاز را بشما واگذار کند، بعد از او هیچکس باسم هوخت (هوخت کلمه فارسی قدیم گاتائی است یعنی گفتار نیک) نمیتواند مجله‌ای دایر کند چون در آن موقع باز گشت من به ایران غیر مقدور بود، پس از ۲۲ سال خدمت فرهنگی هوخت توقیف شد و اداره فرهنگ جمهوری اسلامی به مقصود اصلی خود که توقیف مجله هوخت که راجع به کیش و فرهنگ قدیم ایران می نوشت رسید از آنچه می شنوم. تغییری که در وضع زرتشتیها پیش آمده که زرتشتیها اگر وارد نظام بشوند جز سربازی زمینه دیگری نخواهند داشت. یکی از اقوام من که مهندس مکانیک است و در امریکا تحصیل کرده و او را واقعا لازم هم دارند نمیتواند در کارخانه به کاری که واقعا لیاقت آنرا دارد به پردازد میگویند تو باید مثل یک نفر کارگر کار بکنی میگویند من نمیتوانم تا این اندازه شخصیت خود را پائین آورم و اینک بیکار است این بدبختانه پسر کشور و پسر کارگردانان و فرمانروایان تمام میشود. امیدوارم یکروزی خداوند همه را در راه راست هدایت کند و آقایان سیاست را

عوض کنند ولی فعلاً آن چیزی که من می بینم پیام آور است.

سؤال : آیا مدارس زرتشتی هنوز برقرارند؟

آقای دکتر صرفه : به مدارس زرتشتی برقرار هست ولی تا آنجا که من اطلاع دارم پایمندی مطابق فرمولی که آنها میگویند اداره بشود. البته مسلمانها با زرتشتیان هیچ معاشرتی ندارند و یقین هیچ مسلمان دیگری به آن مدارس نمیروند. در صورتیکه در مدرسه کیخسروی که متوسطه شده بود عده زیادی از دانش آموزان مسلمان در این مدارس به تحصیل می پرداختند.

سؤال : شما فکر میکنید چرا این گروه اسلامی این حالت را دارند نسبت به زرتشتیها؟

آقای دکتر صرفه : خانم محترم، واقعاً من چون پزشکی هستم و پزشکان معمولاً سعی میکنند دلیل را بفهمند و به عالم معرفت النفس پی ببرند. همیشه فکر میکنم که چرا ما که از يك نژاد هستیم و مسلمانان در گذشته از ما بودند چرا اینطور بسر ما میآورند یا آباء و اجداد خود را به نشکی یاد میبرند. این برای من يك موضوع بسیار بسیار غامضی است که باید حل کنم. تنها چیزی که من میتوانم بفهمم از لحاظ پسیکولوژی (Psychology) و معرفت النفسی اینست که چون اینها را مجبور کردند که مسلمان بشوند، بما میگویند که تو ملعون چرا استقامت کردی، تو هم میآیدی و مثل ما میشدی، حسادت میبرند که ما هنوز آنرا حفظ کرده ایم و هنوز داریم و من هیچ دلیل دیگری نمی بینم و این يك دلیل پسیکولوژیک است، من اینطور حس میکنم که اینها يك حس حسادت دارند نسبت بما و آلا چه علتی هست. حتی تازه مسلمانها بیشتر به زرتشتیها اذیت میکردند تا مسلمانهای قدیم. به آنها میگفتند جدیدالاسلام، و جدیدالاسلام ما بیشتر به آزار و اذیت زرتشتیها می پرداختند تا خود مسلمانها، من نمیتوانم علت دیگری برای این موضوع بیابم.

سؤال : خیلی متشکرم آقای دکتر.

آقای دکتر صرفه : خیلی خوشوقت هستم.

سؤال : آقای دکتر صرفه قبل از اینکه صاحبه را خاتمه بدهیم می خواستم ازتان خواهش کنم راجع به این پرستشگاه جدیدی که تاسیس شده يك اطلاعاتی بفرمائید.

آقای دکتر صرفه : خانم افخمی خیلی خوشوقتیم که شما این سؤال را فرمودید. اینهم یکی از تواریخ و پیشآمدهای مشعشعی است در زندگی اجتماعی و این زرتشتیان در کشور امریکا. بعد از این انقلاب يك عده ای از زرتشتیها، به حکم اجبار اغلب، رهمپار امریکا شدند یا از سابق اینجا بودند، ولی اغلب تازه واردند. به اینجا که آمدند بدون پرستشگاه و بدون يك محل اجتماعی بودند. خوشبختانه يك مرد سخاوتمند بافکری به اسم شادروان ارباب رستم گپو پیدا شد و این شادروان، اگر شنیده باشید، تمام هستی خودش را در تهران به صورت يك بنیاد خیریه درست کرده بود و درآمد آنرا برای مصرف بی بضاعتیهای

زرتشتی و مسلمان، حتی مسجد ساخته در ایران، واگذار کرده. بعد از اینکه به علتی مورد توهین قرار گرفت که مبالغی از پول ایران را آورده، در صورتیکه بعد معلوم شد که آن مبالغی که آنها می گفتند درست نیست، برای اینکه شخص تاجری بود و تاجر در همه جا پول دارد، از اینجهت به امریکا آمد که دیگر نتوانست برگردد به ایران، برای پرستشگاههای زرتشتیها يك جماعتی در نیویورک از زرتشتیان که اغلبشان از پارسیان بودند درخواست کردند که اگر میتواند کمک کند که يك درب مهر (که درب مهر یعنی خانه عشق یا خانه محبت ، مهر یعنی به زبان قدیم دوستی و عشق و مهربانی و محبت و روشنائی، این چند معنی را دارد) ایجاد کند. شادروان ارباب رستم گویو با من مشورت کرد و گفت ارباب این بهترین کاری است که تو می توانی بکنی، اگر نه این مردمی که آمده اند این کشور عظیم پخش و پلا شده اند پراکنده میشوند و قاطی میشوند، یا مسیحی میشوند یا جزء اجتماعات دیگر میشوند، و اگر شما بخواهی اینها را دور هم نگهداری باید يك مرکزی که اینها بتوانند اجتماع کنند ایجاد کنی و خوشبختانه عرائض بنده را توجه کردند و يك درب مهر در نیوروشل (New Rochelle) نزدیک نیویورک ایجاد کردند. و يك درب مهر که الان در آن ششستهم در آن صحبت میکنیم در اینجا وست مینستر (Westminster) کالیفرنیا ایجاد شد. يك درب مهر قرار است ساخته بشود در نزدیک سائفرانسيسكو، و يك درب مهر دیگر ساخته شد در تورانتو (Toronto) به اسم شادروان مهربان گویو که پسر برادرش باشد با سرمایه ای که گذاشته بود، او چون اولادی نداشت به عنوان یادگاری از پسر برادرش گذاشت، که بسیار عمارت عظیمی است. یکی دیگر تازگی در ونکوور (Vancouver) در کانادا ایجاد شده که، یکی هم کمک کرده در شیکاگو درست شده که مال شیکاگو تمام پولش را او نداده و يك مقدار از پولش را زرتشتیهای محل داده اند. يك مبالغی هم فرستاده برای استرالیا که در شرف خریدن درب مهری هستند. این مراکز را اینجا درست کرده و واقعا" ارباب رستم گویو خدمتی را که در شناسائی و در پا برجائی این فلسفه و این دیانت کرد پی مانند است. شاید اگر کمکهای او نبود ما سالهای سال دارای چنین مراکزی نمی شدیم و فرزندان ما ذوب می شدند در این جماعت بسیار وسیع. روانش شاد که خدمت بسیار بزرگی به مذهب زرتشتی کرد.

خانم افخمی خیلی متشکرم.